

کشتی خوب کردی خدای بار اچرا بردی با تو چه بدی کرده بود پس این چه خطبی بود که از تو سر زد تو خراج را
میخواستی چه بکنی بچه کار تو میجو زد امیر ارسلان گفت بعضی بن مریم قسم من امیر ارسلان قسم هر اینقدر مرا
ادیت میکنی اگر با من دشمنی میخواهی مرا بکشتن بدی بد هر مصلحت میکنی اگر تو شکلی من خوش است
میخواهی سرسبر من بگذاری نوعی دیگر حرف بزنی مرا چه که امیر پو شکر اکبتم و خراج اعظم را بزدوم با عکله افغان
لاف عشق بزیم این بهتان بزرگ را چرا من میرنی فرود زرخند و گفت جوان الحق خود ترا خوب شناختی
اگر من دشمن تو بودم شب اول که بطرس شاه ترا دید میگفتم این امیر ارسلان رومی است و ترا بکشتم
یا امروز که مرا محض خاطر تو بکشتم نشانند ترا نشان میدادم تو خودت خیال کن هیچ نوکری در حق افغان
اینقدر دوستی نمیکند خواه نعمان که لاف چندی ترا میرند چنین خدمتی تو نکرده است حالا بر فرض اینکه
من دشمن جان تو ام و تو هم امیر ارسلان منی اما من یک نصیحت از راه چندی تو میگویم ترا بجلال خدا
از من بشنوی ماحق خود ترا بکشتن بد جفا است اول جوانی تست این یک بند را بشنوا امیر ارسلان
گفت من نسیم وزیر گفتم من که میدانم خودت هم میدانی که امیر پو شنگ را تو کشتی و خراج در خانه خواهم
کاوس است الماسخان چه مرا مراده ایست بعضی اینکه چشمش بر تو چقدر ترا می شناسد و ترا خواهد کشت
پادشاه و بزرگان هم میدانند دید الماسخان بخطابست تا این مرا مراده ترا دید و امیشوی الماسخان
دیگر فرود ز رفت که در راه تو وزیر بشنید ترا نشانند بعضی دیدن امانت نمیدد جوان نصیحت
من تو این است که از خبر شیطان پائین میا طالا که کار را با بنجار سانسیدی یک کلام من بگو ای سلام
و تا الماسخان ترا دیده ترا بدست خواهم کاوس میدد هر دو خانه اش تا در ساعت که از شب گذشت
ترا میدار و بیاورد در باغ من دست بیعت بهم میدد هم که بغافل ده روز دست فرخ لغار است
به هم و خود هم دست از وزارت بطرس شاه بردارم تو را بیکجا با عکله بکشد قطیطر برسانم آنوقت اگر ترا
احسانی در حق من دلدی کنی و گرنه خیزه اندازم با بدانی که در ملک فرنگ جو انفرادی مثل فرود بر هم
میرسانم محض یک کلام قسم که با تو خوردم اینکار را میگفتم حالا ترا بدین دندمی که داری راست بگو امیر ارسلان

رفت که دو سه آن مراد را با باد کند باز عقل بر او بی زد که نامرد چه میکنی این قمر وزیر است صفت
 مبارز از کجا این مراد را راست بگوید تا بحال که گفته چه شده خدا یا زمین باشد سر بلند کرده گفت وزیر
 احتیاج غریبی داری که من هر چه قسم برای تو بخورم تو همان حرف خود ترا میرنی دشمنی بخاج عظم کرده ام
 امیر ارسلان نامی شناسم و میدانم کیست قمر وزیر گفت این خبرها گذشته حالا باید حقیقت جان ترا کرد
 بخوابی امیر ارسلان باشی بخوابی نباشی آنقدر میدانم تا چشم الماسخان دارد غم تو میفشد ترا میگیرد
 و بکشت میدهد آنچه عجلان تو میگوید بشو بر خیز با خواجه کادوس بر در خانه خواجه کادوس و خواجه
 طادوس بپایند خواجه کادوس آمد در برابر قمر وزیر تعظیم کرد قمر وزیر گفت بیایم بشین خواجه کادوس در
 جانی در قشش نماند بود مثل پد میگردید بارنگ پریده نشست قمر وزیر گفت خواجه کادوس غایت
 عرض کرد همین جاست قمر وزیر را هم طلبید و نشانید رو بجانب خواجه طادوس و خواجه کادوس کرده
 گفت شما دو نفر نو کردی پطرس شاه همتید حالا نزدیک پنجاه است که امیر ارسلان شاه رویا
 آورده اید در خانه خود نگاه داشته اید و من روز آواز و دستم اما نمیدانم چه محبتی از این جوان در دل
 من انداخته که او را من دوست میدارم تا این حد که پادشاه بر بزرگترین بستاند و من ابرار بخورم با
 و صف اینکه میدانم امیر هوشنگ را این جوان گشته و حاج عظیم در خانه شماست هیچ نکردم و صف
 اینکه بختم و همه آنها بر کنار این تقصیرات نژدن شماست که از اول یاری در حق این جوان کردید و
 از من ترسانیدند و همه آنها بخمار و شب چراگذاشتید این سپهر از خانه بیرون بیاید و عاشق بود
 دیوانه شما را چه میشد امیر هوشنگ را کشت خوب کرد چراگذاشتید حاج را بزد و امر و صبح چرا
 گذاشتید از سر بیاید حالا که اینکار شده است پس بیاید حرف ما بشنود اگر الماسخان
 این جوان را ببینید محض دیدن او را میگیرد و خانهاش را خراب میکند تا الماسخان امیر ارسلان را خند
 است او را بیاید و در باغ من بدست من بسیار بد با وجود الماسخان دیگر قادر بر نگاه داشتن این
 جوان نیستید بخورم هیچ کس نمیتواند نگاهداری بکنند بگذارید چند روزی پیش من باشد تا این خسته آید

آرام بکشد و آنوقت را بر سر میدانم برود حال آنست که من در اینجا خوب نیست میروم البته او را
 بخانه میرید نگذارید الماسخان او را بسیند تا شب شود اینرا گفت و از جابر خواست و غوغا یکدیگر
 طادوسن و خواجہ کاوس کرده اند و تماشا خانه بیرون آمد و سوار مرکب شد و رفت خواجہ طادوسن و خواجہ
 کاوس با امیر ارسلان گفتند جوان بخیر این حرفها که این همراهان نزد دیگر چاره نداریم و از شر الماسخان این
 قسمیم تو او را نمی شناسی ما میدانیم همراهان کی الماسخان تا چه اندازه است الحق فرود ز این سخن راست
 گفت بر خیز را بر زدی بخانه برسانیم مباد الماسخان بپاید و حادثه بر خیزد امیر ارسلان گفت میدانم این
 فرود ز چه فکری بمن دارد زیرا که من یقین میدانم فرود ز دشمن جان منست پس این دوستانها چیست که در
 حق من میکنند اگر دوستت پس چرا شمس وزیر را آنطو معزول دبی آبرو کرد اگر دشمن است چه جانتشانی است
 که از برای من میکند خواجہ طادوسن گفت در هر صورت دوست یا دشمن است این حرفها را بصلح زده
 حالا بر خیز برویم امیر ارسلان از جابر خواست دست خواجہ طادوسن و خواجہ کاوس را گرفت و زده
 تماشا خانه بیرون آمدند قدم در کوچه نهادند امیر ارسلان چنان جمعیتی دید که در شب غرور می زدند بود
 مردم دسته دسته می آمدند و میرفتند همه غمناک و پریشان خاطر بچکس با بچکس حرف می زدند امیر ارسلان
 بخواجہ طادوسن گفت مردم شهر غریب افسرده اند خواجہ طادوسن گفت هیچ میدانی چه داعی بر دل اهل شهر
 نهاده خدای ایشان را در دیده جوانی مثل امیر هوشتگر آگشته تا میگویند اهل شهر چرا افسرده اند امیر ارسلان
 خندید و از در نه کوه داخل میدان شدند و قدمی آمدند خدنگ مارکش با مار شد خفت قضا هم خنده زدیم
 آفرین گفت امیر ارسلان دید جمعیت بهم خورد و از آن در میدان سسر و کله الماسخان پیداشد غرق
 سلاح بر مرکب سوار و چهار صد عیار در بین و یارانش می آیند چشم آنرا از راه چون ثانیه ساعت گردش
 میگردید میآید امیر ارسلان تا چشمش بر چشم الماسخان افتاد و در آن کجنت بخواجہ کاوس گفت آه که این
 همراهان آمدند برویم مباد امرایه بند قدم را تند کردند دست چپ میدان امیر ارسلان به باد بگفت
 امیر ارسلان بدست را حایل صورت کرد بجلدی هر چه تمامتر بود آمد در بارگاه میدان رسید خواست

بیرون بیاید بر کشته بجانب الماسخان که ببیند که آن رفته است باز نگاه کرد الماسخان
 همراه او به وسط میدان نرسیده بود بر کشته عقب سر را نگاه کند نگاه نظرش بر آفتاب جمال امیر ارسلان افتاد
 ناختمس امیر اسلار او دید زود به مکتب جلوسیده ایستاد و چیزی شبیه گویان گفت چند نفر دویدند بجانب
 امیر ارسلان و فریاد زود جوان بجاییت آرام بگیرند دل امیر ارسلان گنجیت و دلش فرود بخت ناچار
 ایستاد عیاران رسیدند بخواجه کادوس گفتند خان دارد غده اینجوان را میخواهد خواجه کادوس و خواجه طادوس دیگر نزدیک
 بیرون شدند ناچار آمدند تا رسیدند جلوروی الماسخان هر سه از ترس تعظیم کردند دیگر نزدیک بصورت خواجه کادوس
 و خواجه طادوس نماز بود الماسخان بقدر مکیب ساعت خیره خیره بر قدر ترکیب و صورت و زلف و کامل
 و چهره و اندام امیر ارسلان نگاه کرد پس از آن قسمی کرد گفت جوان است صیبت و مردم کدام داری
 امیر ارسلان گفت اسم من خواجه الیاس پسر خواجه کادوس و مردم این شهر الماسخان گفت پسر خواجه طادوس
 گفت بل پس گفت چرا ترا ندیده بودم امیر ارسلان گفت بنده در طفولیت جلای وطن کرده ام
 از این شهر رستم در کل فرنگستان گردش تا پنجاه قبل هوای پروما در بسرم افتاد اندر حال
 پنجاه است در این شهر همه اهل فرنگ مرا می شناسد و دیده اند مرا میدانم الماسخان خندید
 گفت خواجه طادوس الحق خوب پسری داری حیف است که این پسر شاگرد قهوه چی باشد به
 امیر ارسلان گفت جوان بخش من چون ترا ندیده ام ساعتی معطل کردم احوالت را پرسیدم
 حالا اینجا میروی من خسته شدم پا در تماشای خانه چند جامی شراب بمن بده قدری راحت شوم
 اگر میدانستم که تو در تماشای خانه هستی هر روزه می آمدم حالا بیا برویم همان طور که سواره بود کریبان
 امیر ارسلان را گرفت و او را بر کرد ایند تا تماشای خانه پیاده شد داخل گردید در بالای صندلی نشست امیر
 ارسلان و خواجه طادوس و خواجه کادوس در برابرش ایستادند الماسخان گفت الیاس شراب بیاورد
 امیر ارسلان میبای شراب در برابرش حاضر کرد ساغری پر شراب کرده بدست الماسخان داد نشان
 چند جامی شراب خورد و خواجه کادوس و خواجه طادوس و امیر ارسلان گفت بنشینید هر سه بالای صندلی

نشسته

مستند الماسخان بود کجا نسبت به کادوس از روی لباس سپهرتت خواجہ کاوس گفت غلام برادره است
 الماسخان گفت پس چرا او را ندیدم تا بحال خواجہ طاوس گفت این سپهر از در که آمده است بخترتاشا
 خانہ جای دیگر زرقه است شایم تباشا خانہ نیامده اید هر کس تباشا خانہ آمده است مکررا در او دیده الماس
 خان گفت قمر وزیر او را دیده است خواجہ کاوس گفت بی آشنائی قدیمی دارند مگر پطرس شاه جمیع
 امثالی دولت او را دیده اند پادشاه القعات زیادی باین سپهر وارد الماسخان گفت در این صورت
 چرا باید جوان باین خوشگلی اندام که منظور نظر پادشاه و ارکان دولت است تا بحال در قهوه خانہ نشاکرد
 قهوه چی باشد چرا او را بجائی نکره لیکن حیفاست از چنین جوانی که عمرش را صرف قهوه چی کری و خدمت
 نداری مردم بکنند خواجہ طاوس گفت الماس خان داروغه هم اینجیال را کرده ام و میدانم این سپهر لاتی هم
 شغل و منصبی است لیکن جوان بوده و کسیر ادب و شهرتی شباهت خود هم در دوازده کار دارم نمیتوانم او را
 بگردانم این چند ماه او را بدست بر آوردم سپردم که هم از کار بیرون بیاید و هم پادشاه و وزیر و امیر مردم
 او را شناسند اما حالا چند روز است سیر افت افتادم اگر آدم خوبی پیدا شود او را نکر کنم شاید بخش
 یاری کند و بزور بازو مانعی پیدا کند و منت کسی بر سرش نباشد الماسخان خندید و گفت حالا فکر این
 هستی که او را بجائی نکرش کنی خواجہ طاوس گفت اگر آقای مناسبی پیدا شود بی الماسخان رو بکجا
 امیر ارسلان کرد گفت جوان اگر بدست بگذارد پیش من نکر میشوی امیر ارسلان در دل گفت چرا مراده
 از سلطنت دوم همین است کیسه م که نکر تو شوم سر بلند کرده گفت ختیابین بدست پدرم جیاشد هر چه
 داند همان است اگر مرضی کنیز چرا نکر میشوم از شاه بتری کجاست الماسخان بجوابه طاوس گفت راه
 من از این سپهر خلی خوشم آمده است و بقدر من کسی مایل این جوان نشده است آیا رضا هستی مرید او بر من
 نکر خودم بکنم و او را عمل سیاه و در بجای فرزند من باشد خواجہ طاوس دید چاره ندارد لاجرم گفت من
 ندانم چو اسم سپهر من مثل شاه آقای داشته باشد بلکه آرزو میکردم که شما او را نگاه دارید سید الماس
 خان گفت مریدان خود را بر نیزه کرده خواجہ کاوس لباس را بردارید بر سر چهار سوق قرار نکرید او را با

بگذارم

اورون الماسخان امیر

بگذارم آنوقت شمارا هم انعام بدیم و از پی کار خود بروم به منم مقدمه در دوزخ طور میبود و حاج
طاوس بچاره بدش مثل سیل زیدنا چار قبول کرد الماسخان از جابر خواست دست
امیر ارسلان را گرفت از در نماشا خانه بیرون آمدن حاج کاوس و غایب طاوس از عقب سرش آمدند
الماسخان پیاده شد دستش بست امیر ارسلان میآمد تا رسید به چار سوق امیر ارسلان نظر کرد چها
سرتی دید چون کارگاه بوقلمون آراسته در دیوارش از آلت حرب و تخته انداز سپهر و شمشیر و گمان و
خنجر و سمیت چار سوق دکانهای جوهری قیمتی و در کفایت کشت طلائی نهاده اند اطراف شکر دان
صیبت و چالاک با پرو پا تا برای تمییز استاده اند الماسخان بهانطور دست امیر ارسلان
گرفته و بالایی کشت شمشیر امیر ارسلان با او کار دست خود نشاید و فرمود صندلی حاضر کرد
بجواب طاوس گفت بشین مین و در بالایی صندلی نشست از شراب میآوردید چند نفر در پیش
آوردند چند جام شراب نوشیدند با امیر ارسلان و خواجگان و کسب هم در آنجا
فرنگی چونکه دیدند الماسخان الماسخان را به چار سوق آوردند از هر طرف دست فوج میآورد
که بسیند الماسخان با الماسخان چه میکنند چار اطراف چهار طرف را احاطه کردند و راه آمدن را سدود
شد اما الماسخان هرگز نترسید که مستند شد نگاری بگام امیر ارسلان کرد گفت خوب چنان اسم
تو الماسخان فرنگی است و سپهر خواجگان می امیر ارسلان گفت غلام زاده ام الماسخان گفت گفت
سپهر بی هستی منم خلی مردانه هستی در آثار مردی و مردانگی از صورتت پیداست سرش را آورد گفت چون
یک سوال از تو میکنم بیازمردان عالم غنیم میدیم در عالم مردانگی این بگرف داراست بگو امیر ارسلان
گفت بفرماید الماسخان سر بیخ گوش امیر ارسلان گذاشت گفت جوان غیرت ترا بفرماید
که داری قسم میدیم بگو بسیند اسمت چیست و ابل کدام داری برای چه مطلب باین شهر آمدی با
خواجگان کاوس و خواجگان طاوس چه آشنائی داری اسم تو الماسخان نیست عقدا بخلج اعلم داری بپدر
خواجگان طاوس هم منشی و مسلمان هم هستی حالا بیاترا قسم بخدار است بگو کیستی و کجائی هستی یا امیر ارسلان

یا شاهنشی

در سردر چهار سوق مکر

یا تنهائی حاج اعظم قسم است اگر راست بگوئی اسمت چسبیت و اهل کدام دیاری و امیر و
را چه کشتی و تنج را چه بردی از استماع این سخن گو یا کند سپهر مینا فام را در بر کله اش و نذر تنگ
از صورتش پرید و مضطرب شد آه از جانش بر آمد سر بلند کرد گفت خان داروغه تو میری از اینجا
که تو میگوئی من هیچ وجه اطلاع ندارم و اهل این شهر هم هستم و سپهر خواجهد طاد سم و کلیسایار آمده
نه حاج برده ام و نه امیر هوشنگ جوانی را کشته ام یک قهوه چی بچه تا بحال کنشک هم نکشته ام مرا
چه حد آنکه مثل امیر هوشنگ جوانی را بکشم حاج اعظم قسم که من اطلاعی از این واقعه ندارم اگر
با من دشمنی و بخوابی مرا بکشتن دهی بگو و الا من البیاس سپهر قهوه چی هستم و تا بحال باز قهوه خایه میرو
نیامده ام و کلیسایار هم ندیده ام با ما الماس خان گفت اسم مرا که شنیده که الماسخان فری
چه کرک است پیش من نمیتوانی دروغ بگوئی من که لقمه اگر راست بگوئی حرف مردان ملکیت با تو
کاری ندارم اما بجزا اگر دروغ بگوئی منکه میدانم تو هم که میدانی که اهل این ولایت نیستی و ملکی
گو یا امیر ارسلانی که میگویند روم را گرفته است تویی اگر امیر ارسلان هم نباشی کشته ام
هوشنگ و برنده حاج اعظم تویی الا آن حاج در خانه خواجهد طاد سم است چرا من مصلحت میکنی یک کلام
من بگو بردان عالم اذیت تو نمیرسانم اهل کدام ولایت و چه مذہب داری اگر عاشق ملکه بودی بگو
از غیرت امیر هوشنگ را کشتی خوب کردی حاج را چه بودی اگر دزد بودی و مقصودت بردن حاج بود
امیر هوشنگ را چه کشتی راست بگو بجزای عالم اگر راست بگوئی هیچ و اگر دروغ بگوئی براری زار تو
را میکشم از دست من دیگر نمیتوانی بگریزی امیر ارسلان در دل گفت خدایا خود را از شر این
حرامزاده تو سپردم با الماسخان گفت پهلوان دشمنی بنحاج اعظم کرده ام که من البیاسم و اهل
این شهرم و در این مدت که پنجاه می شود کلیسایار ندیده ام مگر از دین برگشته ام که خدای خود مرا بکشم
و بزدوم پس چرا دروغ باین بزرگیرا در حق یک بچه پیچیده ساله میگوئی که اقدرت است که امیر هوشنگ را
بکشد و حاج را بزد و اینکار کار دزدان و درندان و کرکان کهنه کار است کار بچه قهوه چی نیست برو

تفتکوی امیر ارسلان

۱۳۳

عساج این دستبرد را پیدا کن و سمنی بجای اعظم کرده ام و در تهم و سر رسد اردزدی هم مرا
مرا بگذار از پی کار خودم بروم الماس خان گفت ایگر مراده من از اینها خیلی شنیده ام تکلیف تو این
است که اینطور خود ترا باین شمال مردکی بزنی الحذر از خیمهای تونی دانم تو باین سن و سال نهم
رندی و مرا مردکی را از کجا آوردی من یقین میدانم حاج اعظم را تو برود راست بگو اهل کدام دیاری
و برای چه آمدی این شهر با خوابه کاوس و خواجہ طلاس چه آشنائی داری امیر ارسلان زد و یکسره
جانش بر آید با خود گفت نامرد تالی از شکرد میرد پانامه بود می شنوی بزین با مشت بر مغزش که
مغزش بیرون بیاید باز عقل بروی بی زد که نامرد در روز روشن است از اینجور مرده را نکشم اهل شهر شوکت
می کشند یکی دو تا نیستند که بتوانم از عهد آیم مرا میکشند اگر من سالم بدر بروم این دو نفر میرد چاره را
بهترین است خاموش باشم دل مبلطف خدا بست و هیچ نگفت الماسخان گفت سپهر چه جوابی
دی اقرار کردی امیر ارسلان گفت پهلوان من که از صبح تا بحال قسم برای تو میخورم تو حرف خود ترا
میرنی مگر چه کرده ام که اقرار کنم خدام میدانند من اینکار را نکرده ام اگر دو ماه دیگر برسی قسم میخورم
شاه و قمر وزیر و جمیع اعیان دولت مرا دیده اند و میمانند حالا تو مرا بجهت دزدی گرفته پر عجبی
مرا که سالها خدمت بدولت کرده اند آورده در میان مردم میجوی ایسان را بدزدی متهم سازی میدانم
این چه عداوتی است که تو با ما داشتی و حالا فرصت بدست تو آمده الماسخان گفت ما در بخطایان
در شتی میکنی پسر شاه از من مواخذه مینکرد الا ان زیر شکنجه مقررت می آورم معلوم است کسی که اینقدر
جرات را داشته باشد که شب در کلیسیا امیر موشنگ را بکشد و حاج را بدزد و باین زودی اقرار میکنند
مرا مراده ترا بر جری نکشم که این امیر خون بجال تو که بکنند حالا باش تا من چند کلمه حرف باین دو پیره بگویم
خواجہ طلاس و خواجہ کاوس را طلبید اما دیگر جان من دو پیره بانی نمازده بود از ترس باری سخن
گفتن نداشتند مثل مرده متحرک آمدند برابر الماسخان تعظیم کردند الماسخان گفت بنشیند نشسته پس از آن
گفت من از صبح تا بحال هر چه از این سپهر میسم بر عکس جواب من حرف میزند حالا از شما یک سوال میکنم

راست

راست بگویند بخواهم هر سه را مرخص خواهم کرده و اگر دروغ بگویند اول سعاد و بعد او را براری را از خواهم
خواهم گاو سر گفت بغیر ما نیز الماسخان گفت راست بگویند این جوان گیت و همش صیت و اهل کیم
شهر است اینجا چرا آمده باشا چه استثنائی دارد او را از کجای شناسید بیدون هر دو پاره شد خوب طاعت
گفت خان داروغه دشمنی بخاج اعظم بعضی بن مریم کرده ام این جوان سپهر منت و اهل این شهر است
الماسخان گفت اگر سپهر است چرا گذاشتی شب اسلحه بپوشد برودد کلیسیا و اما پادشاه هرگز نکند و خاج
اعظم را بزد و نمیدانستید الماسخان در این ولایت است که صبح او را المان میندهد و میکیرد و خواهم طاعت گفت
پهلوان بخاج اعظم قسم است که این سپهر در از قهوه خانه بیرون آمده است و کلیسیا زیده است فکاهی
بامیر هوتک و خاج اعظم ندانسته است و شب تا صبح در خانه برادرم نزد خودم خوابیده بودی بجهت
از خانه بیرون رفته است و اطلاعی از این مقدمه نداریم الماسخان گفت بهر صورت باین سپهر و شب
در خانه بودی است یا نبوده است گذشته امیر هوتک و برنده خاج اعظم این جوان است اگر لیس
شاه صد سال دیگر در خاج و قاتل دامادش از من بخوابد همین جوان را نشان میدهم بیاید تا شمارایی
آبریز کرده ام راست بگویند و اما در میان مردم بصیرت بکنند هر سه را خواهم کشت خواهم طاعت و خواهم
گاو سر گفتند راستی همین است که گفتیم زیاده بر این حق بجانب نیست هر چه بخواری مکن چرا که چند وقت
تعارف از دستور نسبی است ما را را کن برویم تعارف شمارا دست نرم نمی گفتی و بخدمت میاریم
دست انبار از الماسخان خرید گفت از این سخنان شمارا دست نرم نمی گویم و از این خبرها گوش من
فرود میزد از صبح تا بجال تمام هر چه با داری باشا سخن گفتیم شمارا با امتی می کنید و بخمال شما میرسد که
از شما خواهم برداشت اگر دیگر شما همان نبودید حالا شمارا مقرر آورده بودم و لیکن چون چندین سال
است خدمت کرده اید حالا پادشاه از من مواظد کند صد از جماعت بگیرد هر سه را از تخیر کنید
گردان بکنند دست و گردن امیر ارسلان و خواهم طاعت و خواهم گاو سر را بستند الماسخان از
جانب خواست مرگ طلبید سوار شد سر بالینک امیر ارسلان را گرفت خواهم طاعت و خواهم گاو سر را هم

بست دست سبزوآن و او در بجانب بارگاه روانه شد و نیکو کم کم شیبت گرفت در شهر منتشر شد
 خان الیاس فرنگی و خواجه طاوس و خواجه کاوس را بزودی گرفته است خطای شهر دست و تن
 فرج تماشانی آمد تا اینچیز در محرم بکوش ملک آفاق رسید که الماسخان قاتل امیر هوشنگ را پیدا کرده است
 و لش در توشش افتاد که مبادا امیر ارسلان باشد خواجه یا قوت را خواست و گفت خواجه بر زمین
 قاتل امیر هوشنگ کیت زود خبر بده خواجه یا قوت آمد در بارگاه پستاد که دید الماسخان را در همه
 میدان نمایان شد سوار مرکب و سراپا لهنک امیر ارسلان و خواجه طاوس و خواجه کاوس را در دست
 و او آمد تا دهنه بارگاه پیاده شد بنویان را باز داشت و خواجه داخل بارگاه شد در بر تخت
 پطرس شاه زمین بوسید و ایستاد پطرس شاه گفت چه کردی آیا دزد را پیدا کردی یا نه الماسخان
 عرض کرد با قبال پادشاه دزد پیدا کرده گرفته ام بیرون بارگاه حاضر است مرخص بفرمائید بیارم پطرس
 شاه خوشنود کردید و گفت هزار آفرین بیاورید کیت الماسخان بیرون آمد و نیکو را گرفت با خواجه
 طاوس و خواجه کاوس و امیر ارسلان داخل گردید هر سه در برابر تعظیم کردند امیر ارسلان لب بر عاوشاه
 کشود چشم پطرس شاه خواجه کاوس و خواجه طاوس و الیاس فرنگی افتاد که هر سه را بر نیکو توبه بگفت
 الماسخان ایستاد و چو اینها را بته دزد خاج کیت الماسخان تعظیم کرد و عرض کرد قربانت کردم کوز
 خاج و قاتل امیر هوشنگ این پیره است که میگویند الیاس نام دارد پس خواجه طاوس است خجسته
 و ششم کشتن امیر هوشنگ و بردن خاج برای این پیر کارا حدی نیست و پیر خواجه طاوس نیست
 و سلما نیست و اهل این ولایت هم نیست که یا آن امیر ارسلان است که میگوید نیست یا اگر هم نیست
 کس دیگر است یا اهل مصر است یا اهل شام یا اهل حلب و روم و نطاکیه است هر کس است مسلمان
 است و هم قاتل امیر هوشنگ و دزد خاج است دیگر میدانم چه آشنائی با خواجه طاوس و خواجه
 کاوس دارد یا این دو برادر هم مسلمان هستند و تقصیبین میکنند و این پیر را نگاداری میکنند یا نیکو
 این پیر دزد است و شریک مسلمان اینهاست در هر صورت قاتل امیر هوشنگ و برنده خاج همین

ایست که در خدمت بسیار است منکر از هیچ ما بحال مرده از او پرسیدم بمن برون
 ناز و قسم یاد میکند میخواستم ایشانرا شکنجه و آزار کنم چون نوبت بستند چند سال خدمت کرده اند
 ترسیدم که مواخذه کنید بخداست شما آوردم تا شما خودتان از ایشان پرسید که این پسر کجاست و کجالی
 است و با اینها چه شناسایی دارد امیر بوشنگرا بپراگشته است و حاج را چرا برده است پطرس شاه
 نگاه با امیر سلطان کرد و مثل رستم ایستاده است اصلا حاش تغییر نکرده است و چهره اش چون
 قرص آفتاب میدرخشد و سر بریزانداخته اما رنگ بصورت خوابه طادوس و خوابه کاوس نمانده
 گوید دیگر جان ندارد و بجانب امیران و سرداران کرد گفت جماعت چه میگویند این پسر کجاست
 امیران بجای عرض کردند قربانت کردیم تا این پسر را دیده ایم امش الیاس بوده و پسر خوابه طادوس بوده
 است تا بحال هم سر ارثی از او سر نروده است هر کاری یک دخت دارد و اینکه دخت دردی
 ندارد البته شما بهتر میدانید اگر در خدمت سی سال که پدر و عموی او خدمت باین دولت میکنند
 خیانتی کرده اند البته این پسر هم در خدمت و الا چرا باید در عرض این چند سال کسی حرفی از ایشان شنیده
 باشد اگر از امیر سی قربان همه الیاس را کرات دیده ایم و اورا می شناسیم و زود میت دیگر خنده
 شماست پطرس شاه گفت منم منم شاید این جوان دزد باشد لا الماس خان هم دیدش هرگز کجا
 نیفتاده است و دروغ میگوید و بجانب الماس خان کرد گفت من الیاس پسر فتوحی را با ما دیدم
 باید همچو کسی باشد که بتواند امیر بوشنگرا بکشد و حاج را بزد و شاید عوضی گرفته باشد خوابه
 کاوس نوگرای قدیمی من ببتن الماس خان عرض کرد قربانت کردم حقیقت را دشمنم دزد حاج و قاتل
 امیر بوشنگ است اگر صد سال دیگر از من دزد بخوابد این جوان را نشان میدهم شما چه میدانید من
 هرگز بجاک نیفتاده است و کبرانشناخیم عیبش اورا نمیگیرم بجلال خدا الان حاج در خانه خوابه
 طادوس است مرضی بغیر ما شدیم بیرون بیاورم الحذر از چشمهای این پسر بکدای عالم صبر
 بوشنگ مثل کجنگ که میکند شما میشناسید من میدانم چه گفته حرفی است بن سال کشنگا بکشنگ

پاره ایست که اگر دست بقیه تمیز کند و ساعت فرنگ را از روز میگذرد پطرس شاه در بجانب امیر
 ارسلان کرد گفت جهان الماس خان چه میگوید مگر تو ایلیاس سپه‌نوازه عطا داری منشی که در فیه خانه من ترا
 دو سه مرتبه دیده ام امیر ارسلان گفت چرا پطرس شاه گفت الماس خان میگوید در شب در کلیسا امیر پطرس
 راکش حاج را برده است میگوید تو ایلیاس را اگر دو امیر ارسلان را برید امیر ارسلان عرض کرد قربانت کردم
 بنکت قسم است اگر دروغ گویم و ادانکت را بخرامی خورده دروغ میگوید بنده در شب تا صبح با پدرم
 در خانه غموم بودم و آنجا خوابیده بودم هیچ وجه خبری از این مقدمه نداختم صبح بجا دست هر روز از خانه غموم
 بیرون آمدم در فیه خانه هر کس آمد گفت در کلیسا و اما راکش اندو حاج اعظم را برده اند چنانچه است که بنده
 امیرم هنوز کلیسا را ندیده ام همینکه آن خبر را شنیدم مایل شدم بر اینکه بنده بگویم مکانی است و کدام صاحب
 دل چنین دستبردی زده است بغیر آنکه از تماشاخانه که بیرون آمدم الماس خان پیدا شد از من پرسید
 کیستی من شرح حال خود را گفتم مرا بر کرد این در تماشاخانه چند جام شراب از دست من خورد من گفت تو که
 میروی من گفتم چرا آورد در چهار سوق غافل نیما گرفت که تو در روزی او امیر هوشنگ که شاه پادشاه است
 نظر پادشاه کمینا است نظر کنی بنیاد این کار کار منت ریخت من این هست که بتوانم با جوانی چون من
 هوشنگ مقابل شوم او را بکشم آنوقت شرم بختم خدای خود را ندوم مگر بخبر حاج اعظم در کلیسا چند میگوید
 که من بدردم چرا با حال حاج اعظم بگر من زده است امیر هوشنگ که شنیدم آن کدام شردل است که
 خدا را بدزد و ای پادشاه جده ترا دشمن من از منم پیچیده سال گذشته است بدست خودم هوشنگ را
 اگر بنده سرگوسفند را غیر بدار ترس غش میکنم حال دلش الماس خان خواسته مرا بکشتن و در مختار است من
 دشمنی جهان حاج اعظم دروغ میگوید کشنده امیر هوشنگ در بنده حاج من شتم الماس خان گفت شاه
 میدانم چرا مراده ایست اگر این مشت را برستم نیز زدمیر سید و بخش تغییر میگیرد زبانش لکست بهم
 میرسانید بنده که این چه نقش غریبی است که نه زگر باخته و نه بقدر هر سوزنی ترسیده در حضور
 چون تو سلطانی چه نوع سخن میگوید و شتم بخور از همین جا باید بشاید که این مراده چه تخم ناپاکی است

امیر ارسلان روی جانب الماس نشان کرد و گفت که بگذاشتمی است که خدمت سلاطین دروغ میگوید
 صورتیکه گناه از من سر نزده است چرا میرسم در زنگ بارم خدای من که میداند اینکار کار من نیست بلکه
 ندادم چرا میرسم الماس خان گفت ای برادر از تو تخمیرم دور شکفته ترا کشتم الماس خان بنیاشم امیر ارسلان
 گفت خدای بزرگست پطرس شاه بخواجه کادوس گفت خواجه الماس خان چه میگوید راست بگو ای یاس پسر
 کیست و چکاره است و شب ده کلییا اینچوان امیر پوشتگر است یا خیر الماس خان دروغ میگوید
 خواجه نیم مرد در برابر تعظیم کرد و عرض کرد قربانت کردم دشمنی بنماج اعظم کرده ام دروغ میگوید ای یاس پسر
 من است و دیشب هم تا صبح در خانه برادم نزد ما بوده از خانه بیرون رفته و تا بحال کلیسیا را ندیده است
 الماس خان آنچه عرض کرده همه دروغ است پطرس شاه گفت چرا در این چند سال که الماس خان را دروغ میگویم
 هرگز دروغ نگفته است راستش را بگو خواجه طادوس عرض کرد قربانت شوم دشمنی بجهت آن کرده ام دروغ میگوید
 چونکه پادشاه نظر التفات بباد و برادر داده از رشک و حد این بهتر از این بازده است پطرس شاه گفت من
 نوکر از شما بهتر و برتر دارم اگر الماس خان از حد میگوید چرا آنها را گرفت خواجه طادوس عرض کرد قربانت کردم
 الماس خان در هر سال از هر کدام ما مبلغ خطیری رشوه میگیرد و از گنجهت شغل امسال تعارف او را فراموش
 کرده ایم ازین سبب از ما بخیده است بی فرصت میگشت تا امروز که فرصت بسترش آمده در اینجاست
 که ناگاه سر و کله فرزند برادر پیدا شد داخل گردید و بر تخت پطرس شاه زمین بر سید و شاه خواند چشم
 پطرس شاه بر فرزند بر افتاده گفت وزیر کجا بودی بیای که خوب آمدی فرزند بر عرض کرد قربانت کردم من رفته
 بودم در سجونی دزد خیر آوردم که الماس خان دزد را گرفته است آدم منم دزد چهرش است و الماس خان
 او را چلو پزید کرده است باین نقدی پطرس شاه گفت بیایه نشین فرزند بر آمده بالای کرسی نشست نظر
 کرد و دید خواجه کادوس و خواجه طادوس و امیر ارسلان را و دید که سه جای دست ایشانرا بنجم کند زبته اند و بنجم
 بگردن ایشان انداخته اند روی جانب پطرس شاه کرد و عرض کرد قربانت کردم خواجه طادوس و خواجه کادوس
 و ای یاس چه خلافی کرده ای که ایشانرا بته اند و زدی که الماس خان گرفته است کجاست پطرس شاه گفت

میخورد که این کار را کرده است فرزند زلفت قربانت کردم کی تا حال این عقاید را به الماس خان سپرد
 کردهاید مگر او از جانب خدا آمده است یا سبب است که دروغ گوید بگو وقتی در مملکت سیاهی در دیده ماند
 الماس خان هم حدنا و زور گرفته است حالا باید شما همین اعتقادی با داشته باشید که هر چه بگوید راست
 اگر آنوقتای سابق هم دیدی داشت وزومی شناخت حالا بواسطه آنکه چند سال است مملکت آرام
 و شادمانی میشود از خاطرش رفته است میداند اسم وزومیت چه رسد بآنکه دزد را شناسد که نام وقت
 جماعت بشکروان راست گفته اند که حالا بگویند پطرس شاه فرمود یعنی وزیر چه میگوید که الیاس فرزند
 و الماس دروغ میگوید گفت بلی پطرس شاه گفت تو ضامن این سپر میثوی فرزند زلفت از بان است بیکناه
 است ضامن میثوم لیکن از بان است اینکه الماس خان با این جوان دشمن است و با من هم حالا بدش
 است که این عرضها را کرده ام مرا کاری نیست و ضامن نخواهد شد پطرس شاه فرمود حالا تکلیف
 چیست مرا چه باید کرد تو قسم میخوری که دزد نیست الماس خان قسم میخورد که دزد است من حرف کلام
 بد هم فرزند زلفت قربانت کردم تکلیف شما نیست که این سه نفر را بدست الماس خان سپارید بر دانه
 در بخیر نگاه دارد آنکس که در شب این دستبرد را زود است و دیده است که در دونه کس بگرداند فرست
 بجای او امشب هم تیرک شده است و میاید دستبرد دیگر نزد الماس خان این سه نفر را نگاه دارد اگر
 امشب هم دزدی در مملکت پیدا شد و شرارتی کرد که بداند بیدار است میگویم اینها کسای درازند اگر امشب
 شهر آرام بود و تا صبح کسی دزدی نخورده بداند که کار با بخوان است این سه نفر را به زجر می که نخواهید کشید
 پطرس شاه رویا بن الماس خان کرده گفت تو چه میگوئی عرض کرد نقدت سوّم با این راضیم التزام میدهم که
 که اینها استب در بخیر باشند اگر امشب در شهر سیاهی دزدیدند مرا بهر عقوبتی که میخواهید کشید اگر صد سال
 دیگر قاتل امیر هو شکر از من بخواهید من بخوانرا میگیرم و یقین میدهم بخیر این سپر دزدی در این مملکت نیست
 پطرس شاه گفت فردا صدق سخنان شما پیدا شود و الا عجلاته اینها را ببرد ساق بکن تا بسیم فرود آید باید
 کرد الماس خان تعظیم کرد سر بخیر امیر ارسلان را با خواجهم طاهوسن خواجهم کاوس گرفت از بازار کاوه برد

در خصوص دزدی شهر

۱۴۱

آمد و سوار بر کب شد آمد سر چهارسوق ایشان را بستون بست و با امیر ارسلان گفت حرامزاده ازین نجات یافتی بخیاالت میرسد دست از تو بر میدارم تا ترا با شمشیر قلم بکنم آرام منسکیرم امیر ارسلان گفت حرامزاده ولد زنا چه نام بود مسکونی هر چه از دستت برمیآید اگر در باره من سخن از قلم بگویی حرامزاده تو که جان مرا گرفتی الماس خان گفت مادر بچها پشت گرمی اندر وزیر داری که بمن بخش میدی فردا حیات او را نشانت میدهم ایشان را در این گفتگو بارید اما از آنجانب خوابه یا قوت در بارگاه ایستاده بود تمام گفتگوها را شنید بخدمت ملکه فرج لقا آمد ملکه پرسید که چه بودی عرض کرد بدر بارگاه قوجی باله و بیاد نظرش تیره و تار شد و عکین کردید بهانه گشته شدن امیر هوشنگ کریبان درید و شیون را همتر هر چه کتیران او را دلداری دادند گریه اش بیشتر شد و شب را تا صبح بگریه و زاری و پیماری مشغول بود و نظرش شاه هم تا صبح در بارگاه نشسته بود و غروب بجرم خانه آمد عکین در پیشان بود تا صبح خوابید اما از آنجانب همینکه شب بسر دست آمد الماس خان حرامزاده مکمل دستخوار گردید چهار صد شکر در خواست و دست نذر شکر در کوچه و بازار بردش و آمد اما هر وقت گذارش بسر چهارسوق می افتاد پیاده میشد و چند جامی شراب میخورد و قدری سؤال و جواب با امیر ارسلان میکرد و باز بگردش میرفت تا بهنگامیکه کنجور قدرت در خزان افتی گشوده و دست نذر ایشان آفتاب جوهر کواکب نیز مخزن و امان آورده نهنگ صبح لب بگشود و هر آنکه اندر پیش هزاران سیمون باهی در سیمابون دریا برآمد امیر از خاور جهان آشوب و غارت گرفت بگارت برادر یکدم هزاران لوتو لالا در بر آمدن نیز اعظم و عطیه بخش مالک یعنی آفتاب عالم تاب الماس خان حرامزاده بسر چهارسوق آمد و بالای تخت نشست لشکر و آزارم خص نمود و چند جامی شراب خورد و رو بکانب میر ارسلان کرد جوان چپوری و شب گجای شهر دزدی شد از تخت واقبالی که دارم آب از آب تکان نمی خورد و امروز ترا بارگاه میرم روی نمر دیز را سیاه میکنم شمارا بر صحرای بکشم که مرفان بجای شاکر گنشد امیر ارسلان اشک از چشمش سرازیر شد و گفت ما هم غذائی داریم که بخمدار من آنست که من میدارم شمشیر را در فلان سنگ نکه میدارد الماس خان گفت حرامزاده سخن مسکونی و از دزدی نکرده امیر ارسلان

تاریخ امیر ارسلان

دیگر سخن بخت الماس جان صبر کرد در دست روز روشن شد از جا برخاست سوار مرکب شد و ایستاد بر
 داشت بیارگاه آمد در برابر پطرس شاه عظیم کرد و ایستاد از آنجا منب هم ملکه خواهر یاقوت را فرستاد
 بارگاه آمد که خبر بخت ملکه بر خواهر یاقوت آمد ایستاد دید پطرس شاه با الماس خان گفت چکروی دیشب
 دزدی چیزی شد عوض کرد قربانت کردم دزد دیشب پیش من بود چگونه میشود با قبایل میرزاالت دیشب
 آب از آب لکان نخورده جهات را دشمنم دزد همین است سوای این در شهر دیگر دزدی نیست پادشاه
 ما میرزا سخن گفت دیشب که دزدی در شهر شده است امیر ارسلان عرض کرد چه عرض کنم پطرس شاه
 گفت حرامزاده جواب مبرم میگوئی فرود ریز کجا است کی برود اورا بیاورد که در آن وقت سرد کلمه
 فرود ریز داخل شد در برابر عظیم کرد پطرس شاه فرمود وزیر یقین من حاصل شد که این سپرد زود است
 آلمان بفریب چوب معزش میادرم آنوقت هر سه را برست الماسخان میدهم که بدارتند براری زار کشید
 فرود ریز بریزد اذاحت پطرس شاه گفت سرچوب فلک خانم کردند امیر ارسلان و خواهر طاهر
 خواهر کا دمی را خوانا بند و پای هر سه را در حضور خلایق در فلک دید پادشاه و پادشاهزاده هرگز
 چنین روزی بخورد دیده اشک از چشمش میریزد و دامن قبار امردی صورتش مانند خنوم سرسوی
 آسمان کرد و گفت پروردگارا که در ولایت لغار خوار خیف باشم ای آنکه ملک خویش با سینه قوی
 در ظلمت شب هیچ ندانیده تویی در نای امید بر من بسته شده بجشای خدا یا که کشاینده قوی روزگار
 من تو میدانی که در هر کاری دل بکرم و لطف تو بسته ام بنده ضعیف تو هستم پروردگار را حاجاتی از هر آنست
 حوریت عطا کن در مناجات بود که پطرس شاه بنیب پسرانشان زد که بزید دست فرآشان طنبین شد
 در نزد آگاه از دهنه میدان صدای غلغله و شیون برخاست که گویا قیامت برپا شد دست فرآ
 خشکیده پطرس شاه پرسید که چه خبر است که جمعی با کریان پا دره داخل بارگاه کردید پطرس شاه گفت
 اینها کیستند چه خبر است آنجاعت عوض کردند دیشب آمده اند در خانه کمپانی باشی و سر اورا با سه سپرد
 لیرش بریده اند و در دستش را که همه جوهر بود بریده اند رنگ از صورتش برید پطرس از الماسخان پرسید

دیشب عرض کردند بی قربانت کردم همین دیشب که شش این اتفاق افتاد و پطرس شاه خلی پریشان خاطر
 کردید و گفت ایشان را ساکت کردند امیر اسلمان زیر فلک نزدیک بود جان برده خواهد کاه و س خواهد طلا
 هم خلی خوشالی کرد و جانی گرفت پطرس شاه الماسخان گفت تو میگفتی دیشب دزدی نشده است
 پس کیسانی را که شریک بر من بود که شش و سه کرد و جو پطرس را که برده فرود گرفت بی وقتی که پادشاه بخواه از غم
 تصدیق کند و حرف او را راست بماند و در غم هم پشت گرمی سپاه شاه داشته باشد دیگر در گرفتن دزدی میکنند
 او که میدانم کس را تا بیاید پادشاه بی آنکه او را تحقیق کند آن بچاره را میگذرد و دیگر چه واجب کرده که رخصت
 بکشد و زود پیدا کند و روز اگر یکدم دیگر برسد بودم دو روز تو که قری چندین ساله ترا جز الماسخان کسی پیدا
 دیشب الیاس از زنجیر کریمه است و کیسانی را که است یا خواهد طلا و س خواهد کاه و س خواهد کاه و س خواهد کاه
 کرده است پطرس شاه از حرفهای فرودزیر متعجب شد و بجانب الماسخان کرد که هر ازاده قاتل کیسانی دزد مال است
 مگر این منفر دیشب در بند تو نبودند و عذر پطرس شاه گفت پس کیسانی را که شش است تو بیروز الترام ندادی
 که اگر دزدی نبود ترا بکشم این صحبت جلاد که جلاد این چشم زخل نیست هیچ صلابت از درد خلی شد و برابر
 تعظیم کرد عرض که قربانت کردم آفتاب عمر که ام یک روی برندی کرده است پطرس شاه گفت بزن کردن این
 زن جلک را چند نعلی از پوست آدم کس کرده و بر او یک نعلت و دست الماسخان را گرفت در بالای نعل نشاند
 برقیخ از نعلت غلاف کشید تا دو مرتبه مرضی حاصل کرد و تقصیر الماسخان حرامزاده دید کسی شفاعت میکنند
 خودش از زیر تیغ بر قامت در برابر تعظیم که قربانت کردم تقصیرم صحبت که حکم قتل مرا فرمودی پطرس شاه
 گفت تقصیری از این بیشتر چه میشود که در حضور من دروغ میگوئی و نوکران قدیمی مرا شتم میسازی الماسخان گفت
 قربانت کردم چهار تا دشمنم راست عرض کردم ولیکن دشمنان فرصت یافته و سخن مرا کذب قلم دادند و پند
 مرضی فرمایید الترام پیدم کسند و دیگر قاتل کیسانی را و مال شمارا پیدا کنم پطرس شاه گفت بنویس الماسخان
 و هر که بدست پطرس شاه و او پطرس شاه فرمود خلعت بیاورد خلعت آوردند الماسخان پوشید و بار
 صندلی نشست فرودزیر خدمت پادشاه عرض کرد قربانت کردم دیگر خواهد طلا و س خواهد کاه و س خواهد کاه

نجاست یا قسین امیر ارسلان

چراستبه اید حال که بر شما طاهر شد تقصیری ندانند اگر مرد خدمت چندین ساله داوایی بودید و میزد با کمال ادب
 و کبر پس است بفرمائید دست ایشان را بکشاید پطرس شاه فرمود دست آنها را کشودند قمر وزیر عرض کرد در دست
 چونکه چندین سال است خدمت با خلاص شامی کنند علی الخصوص در این چند روز عروسی جان کنند حال
 هم میان مردم خفیف شدند یک خلقی ایشان مرحمت بفرمائید که هم از خفت بیرون بیایند و هم دشمنان کم
 شود پطرس شاه گفت خلعت آوردند هر سه را خلعت پوشیدند پطرس شاه عزیز بسیار از ایشان خواست و
 نوازش کرد امیر ارسلان در برابر تعظیم کرد عرض کرد قربانت کردم بنده عرضی دارم پطرس شاه فرمود چه
 مطلب داری عرض کرد چونکه الماسخان از سابق عداوتی با پدر و عموم داشت ایجابی چید و ما را بهیمت
 و زدی گرفت خدا نخواست حق آشکار شد حال دیگر عداوتش بیشتر شده است پی بهانه میگرد و هر
 وقت باشد طلافی از ما خواهد کرد است عداوتم دستخالی بفرمائید تا الماسخان تقصیر را بکردن من ثابت نماند
 و بلکه در دست نه بیند با من کاری نداشته باشد اما من نامم بهمید که اگر دستخط شما با من نباشد الماسخان
 هر روز تقصیری بکردن من میسکند و عاقبت مرا بکشتن خواهد داد پطرس شاه دستخالی نوشت مهر کرد
 بدست امیر ارسلان داد گرفت بوسید بر چشم نهاد و عادتاً کجا آورد الماسخان از جا برخاست و برابر
 تعظیم کرد عرض کرد قربانت کردم خوب نگردید دستخط باین جهان داوید برای ما که حق را دشمن کشند امیر شکر
 و در زواج عظیم پیدا نیست پطرس شاه حال گفت که حق سخن شما بر ما ظاهر شده است از کجا بدانم تو راست گویی
 الماسخان عرض کرد پس دستخالی هم به بند مرحمت بفرمائید که بعد از غروب آفتاب هر جا این پسر را دیدم خواه با عرو
 خواه بی مهر بگیرم تا غروب آفتاب هر جا میجوید برود و بیاید اما بعد از غروب از خانه بیرون نیاید اما خواهد طاعت
 خواهد کادس هم در این باب الترام من بسیارند من دیگر سخنی با ایشان ندارم پطرس شاه الترامی در این فقره از
 ایشان گرفت بالماسخان داد الماسخان رو بجانست امیر ارسلان کرد گفت ای مادر بچها خود را از چنگ من بیدار
 اما عاقبت بگیر من خواهی آمد تعظیم کرد بیرون آمد خواهد طاعت من خواهد کادس نیز بیرون آمد خوشحال خرم بجانب
 تماشاخانه آمد باز امیر ارسلان گفت که زدی بکند زاری مشغول شد اهل فرنگ از گشته شدن امیر ارسلان

خوشحال شدند اما الماسخان صراحتاً مانند خوک تر خورده و سر پشیمان از بازار گاه بیرون آمد عیاران
سگروان را طلبیده سفارش زیادوی کرد و گفت مناجی در کوچه بازار بند آورد اما بسیار الناس حکم پادشاه
است که بعد از غروب آفتاب کسی در کوچه بازار نرود و همچنین آفتاب برود در خانه های خود مان برود
همچنان از خانه اش بیرون نیاید و ای بر حال کسی که نسیاعت از شب رفته از خانه اش بیرون بیاید هر کس
خلاف حکم کند مال و عیال او هبه است منادی در کوچه ها ندا کرد امیر ارسلان همین گمان خبر را شنید قدری خندید
و خوابه کاوس گفت ای خیر امرا ده این جا را میزند که من بشوم مشکه دزد ختم و کار که باید بکنم کردم دیگر برای چه بیرون
بیایم خوابه کاوس گفت محل نگذار بیدار بود و دزد پیدا کند اما الماسخان سوار مرکب گردید و کوچه و بازار به
گردش درآمد نگذارش بر مناشا خانه افتاد اما چشم امیر ارسلان به الماسخان افتاد جامی بر او شرب کرد و او بر
مناشا خانه جام را تعارف الماسخان کرد و گفت پهلوان دوزخ است خیلی زحمت میکشید و گردش میکنید بر
ساعتی در فوه خانه نشیند جام شرابی بخورد و خشکی بگیرد تا خدمتی که از ما بیاید جای آوردیم الماسخان جام را گرفت
و نوشید و گفت جوان الخدز را چشمهای تو با بیدارتو تو سبید من خیلی از تو قیر سرم امرا دهی از خشمیت مبارد
امیر ارسلان گفت هر از من قیر سی همه مردم از تو قیر بند الماسخان گفت تو خودت میدانی که داماد پناه را
نشسته و حاج عظیم را برده و چطور خود ترا شغال مردکی میرنی در زبان پیرش شاه را بسی و مراد و عکود در آوردی خوب
جوان چطور قمر وزیر را جذب قلب کردی که به طور استیادگی در حق تو میکند اگر قمر وزیر نبود معلومت میکردم امیر
ارسلان گفت حالا دیگر پهلوان از این گفتگو فایده ندارد و با من دزد هستم یا نشستم تو دیگر دزدی من نداری
نیتوانی نگاه چپ من بکنی بعد اگر مردی دزد را پیدا کن از ما دیگر گذشته است الماسخان گفت ای پهلوان
اینده از چنگ من گریختی آخر ما را هم بگیر من میانی برانی زار ترا میکشتم که مردم قرنگ خون جان تو کردند چه
فایده که قمر وزیر امرا ده نگذاشت که کار من صورت بگیرد این جا را شنیدی دشمنی بعضی من مرم کرده ام
اگر آفتاب غروب کند و ترا در کوچه پیغمبری آنکه بر که داشته باشی بها بخا ترا میکشتم امیر ارسلان گفت وقتی
که مرادیدی در قتی هر کاری میکنی بمن الماسخان از در مناشا خانه باغیذ تمام گذشته وقتی که رفت

امیر ارسلان ما خوب در نماشا خانه بود همیشه آفتاب جہا سباب بر چا ہر سار مغرب کشید شد رنگ
 جہا نرا متحر کرد امیر ارسلان سب خواجہ کاوس و خواجہ طادس در المرفت و بجائہ آمد ندبی خوردن بخول
 شد تا نامہنگام عصر پطرس شاہ از بارگاہ برخواست بکرم آمد با خاطر پریشان متفکر و حیران قرار گرفت
 خواجہ یاقوت ہم خدمت ملکہ و گذار شاعران بیان کرد ملکہ شنید امیر ارسلان نشد است بعدی خوشحال
 شد کہ نزدیک بود پوست تیر گذار پطرس دلہ الماسی در بازو داشت کہ خراج کل فرنگ بود باز کرد بہ
 خواجہ یاقوت داد گفت مر جباتو خوب خبری آوردی اشاء بہ خلعت خوبی تو میدہم خواجہ یاقوت
 خوشحال شد و ملکہ را دعا کرد و رفت اما چند کلمہ از امیر ارسلان شنید کہ در خانہ خواجہ طادس و خواجہ کاوس
 صحبت میداشت امیر ارسلان گفت الحق قمر وزیر امروز دوستی را در حق من تمام کرد شما دیدید چطور با
 پطرس شاہ حرف میزد اگر او نبود بجلال خدا اگر ہر جان و اتم بگیر از چنگ الماس خان بیرون نمیردیم
 من حاصل شد کہ قمر وزیر دوست منست و ارادہ دست نری آلاں مذہم خواجہ کاوس گفت جوان بجلال
 خدا اگر پیش از اینہا دوستی در حق تو بکنند باز از او دشمن تری ہزاری ہنوز تو این مر لہزادہ را نشاقتہ و ما اورا
 می شناسیم جوان ترا بجز ما با دافریب اورا بخوئی و برو زبہی امیر ارسلان گفت برو کہ خواہم داد
 اگر پیش از این ایاری در حق من بکنند خواجہ کاوس گفت قمر وزیر در حق ما یاری نکرد یاریرا انکس کرد شب
 مردانہ رفت در خانہ کمپانی باشی آن بچارہ و اباسہ سپرد کنیزش کشت بجلال خدا اگر شب در ہرین
 دزدی نمیشد ہر قمر وزیر ہم نمی توانست مارا نجات بدهد خدا پر انکسہر ایامرزد کہ انیزدی را در حق ما کرد
 مال کمپانی حلالش باشد امیر ارسلان گفت راستی آن کدام شیر دل بود کہ چنین دزدی کرد جان مارا
 فریاد افتد اینچنان میکشد تا ساعث از شب گذشت امیر ارسلان گفت دو شب است نخواہم بپیم
 بر خیرید نخواہم خواجہ کاوس فرمود سہ دست رخت خواب مر در بالای تخت کستر دزد و ہر سہ بر ہنہ شدند و ہر
 خوابیدند خواجہ کاوس و خواجہ طادس ہر بودند چند شب ہم نخواہیدہ بودند تا در ستر رفتہ صدای تیر تیرانی
 بلند شد تا امیر ارسلان بخیال افتادہ کہ در روم بطور سلطنت مسکروم در کلیسا عاشق شدہ کہ تیر تیر

بازدید از سلطان محمد کبود

آمدم در بنه خانه بودم تا بلکه را عروسی کردند کشتب چطور در قهوه خانه آمد با من چه گفت چطور سر
خوردیم شب بعدش چطور در کلیسا با امیر هوشنگ در افتادم او را کتفم و با طکه صحبت کردم کم کم خیال ملک
افتاد هر چند خواست بخواب ممکن نشد عشق را بجداش برخواست نشست چند جامی شراب خورد و خواست
بر خیزد عقل بر او بی ندامت چه میکنی مثل الماس خان گرگی در کین واری الترام از من گرفته که هر جا بید کنی
این کار شومی نیست قدری خود را ملامت کرد خوابید باز خیال بر سر افتاد بنوشید اختیار از دستش
بر رفت هر چند خود را ملامت کرد خواست آرام بگیرد گوش عشق این سخنان را نمی شنود عاقبت بی
طاقت شده از جای برخواست با خود گفت ای امیر اسلان بی غیرت تو کدام وقت از خانه برسی
نه از کشتن نه از بستن ندارم هیچ پودانی من از روز اینجا پانهادم ترک سر کردم میانای شهر را پیش کشید و
را از سر میا برداشت لب بر لبش گذاشت لاجرم بر سر کشید شیشه خالی را یکطرف انداخت میانای
را برداشت چنانکه مست شد از جای برخاست برهنه شد و لباس شهر در آورده بر سر تا با ما شد آب حیات در
سیاهی بنماند مکتل و متعج گردیده شده مشکلی بر صورت بست و همیشه خنجر و کند و گمان در گوش برداشت خود را
آراست و آینه از پاره عمارت سر از بر شد در خانه را بازار کرد و الماس خان را فراموش کرد بسم الله گفت و قدم
در کوچه نهاد در آستانه کوچه را بستر سجده صیادانه قدم میرزد نمیدانست بچا میرد و دو جذب محبت او را میرد و مار بر سر
میدان قدم در میان میدان میهنه و مبادت مارید پشت دیوار باغی هر چند خواست بگذرد دید نمیتواند با خود
گفت ای اسلان پیش از کشته شدن نیست برو این باغ هر چه میشود بشود کند از دست خنجر خاست و در چین
چین حلقه حلقه کند چون زلف دلبران نموده بدیوار باغ کند نمیدانست دست بکنده چون مرغ سبکروح بالاکند
شکر بر روی دیوار گذاشت در باغ نظر کرد و دید نیست در خانه دلم جریار نیستی انداز غیره دیار گفت با اینجا
کجاست در باغ و تعلق بکجه دارد هر چه با او یاد خودم با بچا سپردم از آن طرف چون مرغ سبکروح سر از بر شد
قدم در خیابان باغ نهاد دست در قبضه شمشیر برد بسم الله گفت میان هر چند خیابان آمدی دانست بچا
میرود ما خود گفت نامرد این باغ مال کیست و من بچا میردم چرا در این باغ بکنم آدم بهم نمیرسد آیا کند

میزل ملکه فرخ آقا

نقطه این شهر است آنچه کار است کردم خیال میکرد و میآمد اما از برایش قهری نمودار شده سر بر فلک کشید
 ایوانش با قبه پیر برابری میکند بسیار عالی و تشنگ منطری دیده خلوت گویار بود بنای فراقش معمار حسن خشک
 زن ایوان و درش عشق جبار و بکش ده گذرش آمد تا پای عمارت رسید قدم بسپه گدشت بالاله چرخ
 در ایوان تختانی و فوقانی این عمارت کردش که کبریا نیافت همه اطاقتها نار یک بود کسی نبود بطبقه فوقانی بر
 تالار بسیار بزرگ و تشنگ پر زینت و زیبی دیده چراغ بسیاری روشن است و ممبرای محمود در سوز و گداز کجا
 مشک و غیره این عمارت پیچیده پرده حریری جلوه تالار آویخته اند و صدای ناله جان سوزی از عقب این پرده میآید
 چنان صدائی آمد که اندر شش جان امیر ارسلان نزدیک بود بیرون بپاید گفت یعنی چه این کیفیت که در این
 وقت شب در این باغ گریه میکند این چه صدای بود که جانم بوخت از اثرش روح روانم بوخت بروم نسیم
 صاحب صد کسیت و چه روی دل و دلقب پرده آمد و نشست در آن کرد که شورش پرده را گرفت آهسته عقب
 کرد نظر کرد تالاری بسیار عالی دیده شمع و چراغ بسیار داشت و فرشته ها پرده های ریشه مراد بر سر گذاشته
 و میزهای طلا چیده اند و در برابر تخت مرصعی نهاده اند نظر کرد در قمار تخت چشمش بر آفتاب جمال لغت
 و حال عکس افتاد که لباس هر سبب پوشیده و سر را بلند کرده داشت و یکبار کیسوی غنبر قام را چون
 شب عاشقان بر اطراف خود ریخته جام شراب در دست دارد و اشک چون سیلاب خون
 از چشمش سرازیر شده و میگوید ای فلک که چو قناری سپهر غدار ماگی با من بازی میکنی مدت یکسال
 است ز هر بجای شراب در گوی من میریزی و ساعتی یکبار با من میکنی فغان که از حرکات
 سپهر کوفتار فساد طرح جدائی میان من و یار زمانه پیش من آورد همچنان روزی که نذر بدین من شد
 یعنی شب تار شب دراز و دود بود آدمی و پری بخواب راحت دمن از فراق او بیمار کسی که بی
 دم از یکدم فراموش بود رفت و کار مرا با فراق داد قرار ایوان روحی بلاست بجانم ای کاش ترا ندیده
 بودم و نمیدانستم در این شهری و منجوابی میکند نشی در کلیه ایام زهر منخوردم و خود را از دست فراق آلوده
 میکردم ای امیر ارسلان قربانت کردم زلفت تا تو بر فتنی خیالت از نظرم برفت همه عالم بر بیدی خسریم

آمدن امیر ارسلان شب

۱۴۹

بلای عشق تو در من چنان اثر کرده است که پند عاقل و جاهل نمیکندارم قیامت که بدیوان عشق پیش آمد
میان آنهمه تشویش بر تو میگویم بلاست بجان من صحنه که یکبار دیگر چشم بجان همیشا تو روشن خواهد شد
نه تو دیگر نزد من خواهی آمد و من دست رسی بودارم که بتوانم پیش تو بیایم که رود در سوی آن سایه تلخ
بوصل او که رساندگر خدای مرا بصفت سبب عجز از حیات و صلح دور فغان که خضر ری نیست رهنمای مرا
چو غنچه تنگ دلم رو نمای همچون گل شگفته بدل کند از روی دلکشای مرا نسیم وصل تو کی بر سرم گل فشانند
رسان بید و غباری ز خاک پای مرا دی نمیکندند در غمت من چون شمع که نیست گریه و زاریهای مرا
العصه چندان شعر خواند که گریست که آتش در سینه امیر ارسلان افتاد بی اختیار فریاد کشید ایسای کیتی و بیو
شد امیر ارسلان دید مکه رسید شده را از پیش صیرت باز کرده مکه را چون جان شیرین در گرفت و چند فریاد
سب و رخسارش بود و بازویش را مالید و کلاب بر صورتش زد تا هر دو چشم مکه چون ز کس شهلا باز شد تا امیر
ارسلان بیدار جا جست در برابرش ایستاد و گفت بلایت بجانم شما کجا و کلبه حقیر کجا که شب شب قدر است ای
ده که چه شتاق و پریشان بودم چه طور شد که یاد من کردی امیر ارسلان او را در بغل گرفت چند بوسه زلفش
برداشت گفت قربانت کردم من غلام تو ام عشق مرا آورد یک دست تو فرخ تقار فرمود که دست بجایم که
کس شمارا راه نمائی کرد بقصر من خواهد کادوس و خواهد طادوس که اینجا را غنچه است امیر ارسلان خندید و گفت بجان
تو قسم خودم از خانه خواهد طادوس بکند و تنها آدم کسی هم مرا راه نمائی کرد مکه گفت قربانت شوم خودت طلب
بودی و میدانستی امیر ارسلان گفت کند عشق تو مرا کشیده آورد من نمیدانستم بکجا میرود بخودانه بر خواستم قدم
در کوچه نهادم دیوانه دارمی آدم ناگاه رسیدم پشت دیوار باغ گنزدانم را راست بخت مستقیم آدم پشت
این پرده صدای ترا شنیدم داخل شدم زنی در پی عشق الله اکبر خوب جوان شنیدم من الماسر خان حرام
زاده از تو التزم گرفته است و مردم غروب آفتاب از خانه بیرون نیامند تو از الماسر خان نرسیدی که اینجا
آمدی امیر ارسلان گفت بلایت بجانم الماسر خان سک کیت که من از آن تبرسم از این با با تر باشد تبرسم
اگر هم شدم فدای بختار موت سر چه باشد که سار قدم دوست کنی این مطاعی است که بی سرو پای در راه

ما و امن گفتن گشتم زیر پای خاک با در من که دست زود من بدارست الترام هم داده با نسیم پروا دارم
 ملکه پرسید قربانت کردم تشب در هلیبا امیر هو شکر کشتی حاج را چرا بر روی که این غوغا بر ما شود حاج
 بجای تو بخورد و امیر ارسلان گفت: بزگار شیطان بود و مقدر من بود که کیر پاپیم آنچه بسرش گذشت بود همه را
 بیان کرد و گفت قربانت کردم تو چرا در باغ بجه و تنهانشته کثیران و خواججه سرایان و خداست که باشند
 تو تنها در اینجا چه میکنی ملکه گفت قربانت کردم من همینکه شنیدم تو گرفتار شدی دیگر از تو طمع بریدم بهیانه
 امیر هو شکر گریه کردم و کسی نمیدانست در من چیست ناشنیدم تو نجات یافتی قدری آسوده شدم لیکن
 دانستم که دیگر ترا نخواهم دید از دیار تو یاوسن بودم امشب قصر خلوت کردم که قدری در فراق تو شعر خوانم
 و داری گنیم الحمد لله که تواندی امیر ارسلان دست بگردن ملکه انداخت لب بر لب یکدیگر نهادند آنقدر بودید
 که سیر شدند امیر ارسلان میبای شراب را برداشت جان خود نوشید و جامی هم ملکه داد خورد پس
 از آن جام می با هشت یا ده پیش با کتر چه داند حال مستی در بر هر که جانانش کله بر تاب کرده هم قبایرون
 نمود از هم ببا که صبح صادق سرزد از چاک گریپانش همینکه هر دو دست شدند ملکه پرسید بلایت بجانم با قمر
 وزیر در چکاری امیر ارسلان گفت قمر وزیر حال مهربان را دارد و خدمت پدرت خیلی حمایت کرد از من با
 الماس خان گفت و اگر دو مرا او نجات داد حال که خیلی دوستی میکنند و با من خیلی لاف مهربانی مینزد ملکه
 گفت الحمد للہ این هم مراده مبادا فریب این هم مراده را بخوزی و بر دزدی بخدای عالم تا از دانت شنیده
 است کشته میشود زهار الف زهار بود از این مطلب ملکه امیر ارسلان گفت چشم انصاف تا نزدیک صبح
 در دل کردند و گاهی شراب خوردند و گاه یکدیگر را بوسیدند تا آنکه صبح نزدیک شد امیر ارسلان از جا برخاست
 گفت قربانت کردم دیگر مرضی بفرما بروم ملکه دست امیر ارسلان را گرفت از قصر زیر آمدند
 در جنایان صحبت کنان سیامند تا بسپای گنبد رسید امیر ارسلان ملکه را در بغل گرفت و صورتش
 را بوسید و گفت قربانت کردم امشب سر زده آمدید و مرا خجالت دادید بزنی که قابل حضورت
 باشد بخنده بودم بعد از این هر وقت میخواهید بیاید خیر گنبد امیر ارسلان گفت ملکه من بعد از این